

در صحرا میوه کم بود. خداوند یکی از پیامبران را فراخواند و گفت: هر کس در روز تنها می تواند يك میوه بخورد. این قانون نسل ها برقرار بود و محیط زیست آن منطقه حفظ شد. دانه های میوه بر زمین افتاد و درختان جدید روید.

مدتی بعد، آن جا منطقه ی حاصل خیزی شد و حسادت شهر های اطراف را بر انگیخت. اما هنوز هم مردم هر روز فقط يك میوه می خوردند و به دستوری که پیامبر باستانی به اجدادشان داده بود، وفادار بودند. اما علاوه بر آن نمی گذاشتند اهالی شهر ها و روستا های همسایه هم از میوه ها استفاده کنند. این فقط باعث می شد که میوه ها روی زمین بریزند و بپوسند.

خداوند پیامبر دیگری را فراخواند و گفت: بگذارید هرچه میوه می خواهند بخورند و میوه ها را با همسایگان خود قسمت کنند. پیامبر با پیام تازه به شهر آمد. اما سنگسارش کردند، چرا که آن قانون و رسم قدیمی، در جسم و روح مردم ریشه دوانیده بود و نمی شد راحت تغییرش داد...

کم کم جوانان آن منطقه از خود می پرسیدند این رسم بدوی از کجا آمده؟ اما نمی شد رسوم بسیار کهن را زیر سؤال برد، بنابراین تصمیم گرفتند مذهب شان را رها کنند. بدین ترتیب، می توانستند هر چه می خواهند، بخورند و بقیه را به نیازمندان بدهد.

تنها کسانی که خود را قدیس می دانستند، به آیین قدیمی وفادار ماندند... اما در حقیقت، آن ها نمی فهمیدند که دنیا عوض شده و باید همراه با دنیا تغییر کنند!...